

مرگ خانم وستاوی



روث ور

مترجم: زهرا هدایتی



نشرنون

۱۳۹۸

رمان خارجی

زاغی‌ها برگشته‌اند. فکرش عجیب است که چقدر ازشان متنفر بودم وقتی اول به این خانه آمدم. یادم است که با تاکسی ایستگاه از ماشین رو بالا می‌آمدم و می‌دیدمشان که آن‌طور روی دیوار باغ صف کشیده بودند و با متقارشان پروبالشان را تمیز می‌کردند.

امروز یکی روی شاخهٔ یخ‌زدهٔ درخت سرخدار، درست بیرون پنجره‌ام نشسته بود و یادم آمد بچه که بودم مادرم چه می‌گفت و زیر لب نجوا کردم: «سلام، آقای زاغی.» تا شانس بد را دور کنم.

همان‌طور که لباس می‌پوشیدم و کنار پنجره می‌لرزیدم شمردمشان. یکی روی درخت سرخدار، دومی روی بادنمای عمارت تزئینی، سومی روی دیوار باغچهٔ آشپزخانه؛ سه تا برای دختر.

در ظاهر خیر از طالع بدی می‌داد و لحظه‌ای به خود لرزیدم. آرزو می‌کردم، فکر می‌کردم، منتظر بودم...

اما نه، روی چمن‌های منجمد زاغی‌های بیشتری بودند. چهار، پنج، شش... و یکی که روی پرچم‌های تراس می‌پرید و به یخ روی پوشش‌های میز و صندلی‌ها نوک می‌زد.

هفت تا. هفت یعنی راز. نکش ابراز. خب، قسمت رازش ممکن است حقیقت داشته باشد، اما بقیه‌اش پرت است. به زودی باید حقیقت را بگویم. راهی نخواهم داشت.

تقریباً لباس پوشیدنم تمام شده بود که خش‌خشی در برگ‌های بوته‌های آزالای بوته‌زار بلند شد. یک لحظه نتوانستم منبع صدا را ببینم، اما بعد شاخه‌های بوته کنار رفتند و رویاهی بی‌سروصدا مخفیانه روی زمین چمن پوشیده از برگ حرکت کرد؛ موی سرخ و طلایی‌اش در کنار رنگ‌های زمستانی رنگ‌ورورفته به علت وجود یخ شدیداً روشن بود.

در خانه پدر و مادرم زیاد رویاه دیده می‌شد، اما کم پیش می‌آید در روشنایی روز رویاهی را اینجا ببینید، چه برسد به این‌که آن‌قدر جسور باشد که از پهنای

وسیع چمن‌های بی‌پناه جلو خانه رد شود. خرگوش‌های کشته‌شده را دیده‌ام و پلاستیک‌های پاره‌شده که از گشتنشان در زباله باقی می‌ماند، اما تقریباً هیچ‌وقت این قدر جسور رفتار نمی‌کنند. این یکی حتماً خیلی شجاع بود، یا خیلی گرسنه بود، که در دید کامل جلو خانه شکارش را دنبال کند. دقیق‌تر که نگاه کردم، دیدم حتماً مورد دوم است، چون جوان بود و شدیداً لاغر.

اول، زاغی‌ها متوجه نشدند، اما بعد همانی که روی تراس بود و تیزبین‌تر از بقیه بود، هیکل حیوان شکارگر را تشخیص داد که کم‌کم به سمتشان پیش می‌رفت، و زاغی از روی پرچم‌های یخ‌زده مانند موشک به بالا پرواز کرد، و با قارقار اعلام خطر کرد؛ هشدار می‌داد که در سکوت صبح‌گاهی بلند و واضح بود. بعد از آن، دیگر روباه امید می‌نداشت. بقیه پرنده‌ها، یکی یکی، به هوا برخاستند، تا این که در آخر فقط یکی باقی مانده بود، روی درخت سرخ‌دار نشسته بود، در امنیت دور از دسترس روباه، و روباه مانند نه‌ری از طلای مذاب، روی چمن، نزدیک به زمین، پاورچین پاورچین برگشت و زاغی تنها را روی شاخه تنها گذاشت، در حالی که پیروزی‌اش را قارقار می‌کرد.

یکی. یک یعنی اندوه، اما غیرممکن است. من دیگر هیچ‌وقت ناراحت نخواهم بود، با وجود همه چیز، با وجود طوفانی که می‌دانم در راه است. همین‌طور که اینجا در اتاق پذیرایی نشسته‌ام و این را می‌نویسم، می‌توانم حسش کنم — رازم را — که من را با چنان شادی شدیدی از درون می‌سوزاند که فکر می‌کنم گاهی ممکن است از زیر پوستم معلوم باشد.

آن شعر را تغییر می‌دهم. یک یعنی شادی. یک یعنی عشق. یک یعنی آینده.

فصل ۱

دختر در باد بیشتر یک‌وری کج می‌رفت تا این که راه برود و با سرسختی پاکت ماهی و سیب‌زمینی خیس را زیر بغلش محکم گرفته بود، حتی با این که تندباد به کاغذ چنگ می‌زد و سعی می‌کرد بسته را باز کند و محتوایش را روی اسکله بریزد و پراکنده کند تا مرغ‌های دریایی صاحبش شوند.

همان‌طور که از خیابان رد می‌شد، دستش روی یادداشت مجالۀ توی جیبش بسته شد و به پشت سرش نگاه کرد و پهنای تاریک و دراز پیاده‌رو را به دنبال هیکل پنهان در سایه‌ها جست‌وجو کرد، اما کسی آنجا نبود. به هر حال، کسی که او بتواند ببیند نبود.

کم پیش می‌آمد که اسکله آن‌قدر خالی باشد. کافه‌ها و کلاب‌ها تا پاسی از شب باز بودند و ساکنان و توریست‌های ناهشیار را تا طلوع صبح به ساحل سنگی می‌ریختند، اما آن شب، حتی قدرترین هوش‌گذرانان از بیرون آمدن منصرف شده بودند و حالا، در ساعت ۹:۵۵ دقیقه شب سه‌شنبه‌ای بارانی، تمامی گردشگاه ساحلی به حال^۱ تعلق داشت و فقط چراغ‌های چشمک‌زن اسکله تفریحی نشانه حیات بودند، به جز مرغ‌های دریایی‌ای که بالای آب‌های تاریک و ناآرام کانال می‌چرخیدند و جیغ می‌کشیدند.

موهای کوتاه مشکلی حال با باد توی صورتش می‌خورد، عینکش بخار گرفته بود و لب‌هایش از نمک باد دریا قاچ‌قاچ شده بود. اما بسته را محکم‌تر زیر بغلش گیر داد و از اسکله سمت یکی از خیابان‌های مسکونی باریک پر از خانه‌های سفید بلند پیچید که در آن باد چنان ناگهان کاهش پیدا کرد که باعث شد تلوتلو بخورد و چیزهای نامانده بود سکندری بخورد. باران کم نشد. در واقع، دور از باد انگار اصلاً با

نباتی بیشتر نم نم می بارید. سمت ویلاهای چشم انداز دریا پیچید.

اسمش دروغ بود. هیچ ویلایی وجود نداشت، فقط ردیفی کوتاه و کمی درب و داغان از خانه های دیوار به دیوار بود که رنگشان از تماس مداوم با هوای نمکی پوسته پوسته شده بود. و هیچ چشم اندازی وجود نداشت، نه از دریا و نه از هیچ جای دیگری. شاید زمانی چنین بود، وقتی خانه ها تازه ساخته شده بودند، اما از آن زمان ساختمان های بلندتر و مجلل تری، نزدیک تر به دریا بالا رفته بودند و هر چشم اندازی که زمانی ویلاهای چشم انداز دریا داشتند به دیوارهای آجری و بام های سفالی تبدیل شده بود، حتی از آپارتمان زیرشیروانی هال. حالا تنها مزیت زندگی بالای سه طبقه پله باریک و زهوارد رفته این بود که آدم صدای گرمب گرمب همسایه ها را بالای سرش نمی شنید.

اما آن شب انگار همسایه ها خانه نبودند و با توجه به نحوه گیر کردن در به تپه آگهی های پستی درون راهرو خیلی وقت بود نیامده بودند. هال در را محکم هل داد تا این که در رها شد و هال تلوتلو خوران وارد تاریکی ترسناک شد و کورمال کورمال دنبال کلید زمان دار خودکاری گشت که چراغ ها را روشن و خاموش می کرد. اتفاقی نیفتاد. یا فیوز پریده بود یا لامپ سوخته بود.

آگهی های پستی را برداشت و تمام تلاشش را کرد در آن نور کمی که از خیابان داخل می آمد نامه های مستأجرهای دیگر را جدا کند و بعد شروع به بالا رفتن از پله های سمت آپارتمان زیرشیروانی خودش کرد.

هیچ پنجره ای در راه پله وجود نداشت و وقتی از اولین طبقه گذشته بود، دیگر تاریکی مطلق برقرار شد.

اما هال پله ها را از بر بود، از تخته شکسته پاگرد گرفته تا تکه فرش شلی که در آخرین طبقه میخس جدا شده بود. با احتیاط با قدم های سنگین بالا رفت و به شام و خواب فکر می کرد. شک داشت که اصلاً دیگر گرسنه باشد، اما ماهی و سیب زمینی ۵/۵۰ پوند شده بود و با توجه به تعداد قبض هایی که با خودش داشت، این ۵/۵۰ پوندی نبود که بشود هدرش داد.

روی بالاترین پاگرد سرش را زد دید تا از چکه آب پنجره سقعی اجتناب کند، در

را باز کرد، و بالاخره در خانه خودش بود.

آپارتمان کوچک بود، فقط یک اتاق خواب بود که به راهروی پهنی متصل می شد که وظیفه آشپزخانه و اتاق نشیمن و همه چیز دیگر را داشت. هم چنین، درب و داغان بود، با رنگ پوسته پوسته شده و فرش کهنه و پنجره های چوبی که زمان هایی که از دریا باد می وزید ناله می کردند و می لرزیدند، اما این آپارتمان تمامی بیست و یک سال زندگی اش خانه هال بود و هر چقدر هم که هال سردش بود و خسته بود، وقتی از در داخل می آمد روحیه اش همیشه کمی بهتر می شد.

دم در ایستاد تا افشانه نمک دریا را از روی عینکش پاک کند و پیش از این که کاغذ ماهی و سیب زمینی را روی میز عسلی بگذارد عینکش را روی زانوی نخ نمای شلوار جینش پاک کرد.

هوا خیلی سرد بود و هال می لرزید. جلو بخاری گازی زانو زد و پیچش را فشار داد تا این که شعله اش روشن شد و گرما کم کم به دست های قرمز و سردش برگشت. بعد رول پاکت کاغذی خیس و باران خورده را باز کرد و بوی تند نمک و سرکه ای را که اتاق کوچک را پر کرد با نفسی داخل داد. چنگالی چوبی داخل سیب زمینی ای گرم و وارفته فرو کرد و کم کم نامه ها را بررسی کرد و تبلیغات بیرون برها را برای بازیافت جدا کرد و قبض ها را در دسته ای گذاشت. سیب زمینی ها شور و تند بودند و ماهی کوبیده شده هنوز داغ بود، اما هال متوجه شد کمی حالت تهوع دارد، ته دلش بالا می زد همان طور که دسته قبض ها بلندتر می شد. بیشتر از اندازه دسته، تعداد قبض هایی که با آخرین اخطار علامت زده شده بودند او را نگران می کرد و هال که ناگهان حس دل به هم خوردگی پیدا کرده بود، ماهی را کنار زد.

حتماً باید پول اجاره خانه را می داد، این یکی بی چون و چرا بود. و برق هم در اولویت قرار داشت. بدون یخچال و چراغ آن آپارتمان کوچک خیلی جای زندگی نبود. گاز هم... خب نوامبر بود؛ زندگی بدون گرما عذاب آور می شد، اما هال زنده می ماند.

اما آن چیزی که واقعاً باعث می شد دلش بریزد با قبض های رسمی فرق داشت. پاکتی ارزان قیمت بود که مشخص بود شخصاً تحویل داده شده است و تنها چیزی